

تاریخ تلخ به روایت احمد شاملو

مجتهد قراگوزلو

Qhq.mm22@gmail.com

درآمد

درباره‌ی وجوه مختلف شعر و زنده‌گی اجتماعی شاملو، نگارنده بسیار نوشته و کمتر مجال نشر و انتشار یافته است. کتاب **"نازلی سخن نگفت"** من در سال ۱۳۸۲، هنگام فرمانفرمایی اصلاح‌طلبان بر قلمرو وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، پس از انتشار جمع آوری و خمیر شد. پیش از آن کتاب ساده و سطحی **"چنین گفت بامداد خسته"** (۱۳۸۱: انتشارات آزاد مهر) کسوت نشر پوشیده بود و پس از آن کتاب تحلیلی **"همسایه‌گان درد"** (۱۳۸۶: موسسه‌ی انتشارات نگاه) از این قلم چاپ شده است. در نقد شعر اجتماعی. نزدیک به ده سال پیش کتاب **"من درد مشترک‌ام"** برای کسب مجوز تحویل بخش ممیزی وزارت مربوطه گردید، اما تاکنون هیچ پاسخی به ناشر (موسسه‌ی انتشاراتی نگاه) و این‌جانب ارائه نشده است و تکلیف چاپ این کتاب مبسوط به درستی دانسته نیست. کتاب **"من درد مشترک‌ام"** در سه بخش مفصل در برگیرنده‌ی نقد و تجزیه و تحلیل مهم‌ترین وقایع-اتفاقیه‌ی تاریخ معاصر ایران (۱۳۰۴ تا ۱۳۵۷) از دریچه‌ی شعر و اندیشه‌ی سیاسی احمد شاملوست. از بررسی حوادثی که به طور مستقیم با زنده‌گی تقی ارانی آمیخته و رخ‌نمودهایی که با فعالیت محفل مرتضا کیوان و سرهنگ سیامک و وارتان سالخانیان (حزب توده) تاریخی شده، تا دوران ظهور بورژوازی نوکیسه‌ی ایران (اصلاحات ارضی)، و متعاقب آن، که با نبردهای چریکی آمیخته و با قهرمانی‌های گروه سیاهکل و جان‌فشانی‌های مبارزانی همچون امیر پرویز پویان، بیژن جزنی، احمد زبیرم، گروه حنیف‌نژاد و خسرو گل‌سرخ‌ی برگ‌های زرین تاریخ معاصر ایران را ساخته است و... در این کتاب به دقت مورد بحث قرار گرفته است. سخت بر این باورم و در مقاله‌ی بی که سال‌ها پیش به زنده یاد ابراهیم زال زاده سپردم و او در مجله‌ی "معیار" اش منتشر کرد، این باور را فرموله کرده‌ام که در دوران استبداد سیاسی و زمانی که مورخان قلم به مزد وقایع اتفاقیه را منطبق بر منطق حاکمان رقم زده‌اند و به عبارت دیگر در عصر عسرت تاریخ نگاری، شعر و ادبیات متعهد اجتماعی وارد گود می‌شود و به گواهی روز واقعه می‌پردازد. این مقوله را در مقاله‌ی بی دیگر که پرویز جان قلیچ‌خانی در "آرش" اش به چاپ سپرده است باز نموده‌ام. آنچه در ادامه‌ی این توضیح مجمل آمده، فشرده‌ی بی ست از کتاب در محاق سانسور مانده‌ی "تاریخ تلخ به روایت احمد شاملو"! درآمدی تحت عنوان "هیولایی با هزار سر" یا "نه مگر احمد شاملو بود...". که به طرح برخی خصوصیات فردی و اجتماعی شاملو پرداخته است. ذکر این تذکر باهوده است که با وجود لاف‌گزاران متصدیان فرهنگی دولت "تدبیر و امید" سانسور کتاب بر همان سبک و سیاق سابق مانده است. با این تفاوت که دولت کوشیده تا گناه مسوولیت وخیم و بدخیم سانسور را به گردن ناشران بیندازد....

□

احمد شاملو پدیده‌ی شگفت‌ناکی است. غولی زیبا یا جانوری حیرت‌انگیز از تبار دایناسورهای منقرض شده. **احمد شاملو** از آن آدم‌هایی است که در هر یکی دو سده، یکی دوبار - آن‌هم به ندرت و سخت غافلگیر کننده - سروکله‌ی خاکی‌شان پیدا شده است و بعد گویی برای همیشه تخم‌شان را ملخ خورده است. **شاملو** خود در مقدمه‌ی جنجال برانگیز بر روایتی دیگرسان از غزل‌های **حافظ** گفته بود: **«حافظ راز عجیبی**

اما من **شاملو** را با تمام مانسته‌گی قامت بلند شعر و اندیشه‌اش به **حافظ**، و با وجود همه‌ی رازناکی و سمبلیسم و پیچیده‌گی عمیق شعر بی‌مانند‌اش، نه رازی عجیب که نشانه‌یی غریب می‌دانم. از آن‌سان انسان‌هایی که پنداری بی‌گاهان به شتاب مهمان قهوه‌خانه‌ی ما شده بود. هر چند به زبان و بیان و فکر معاصر ما بود و بیش از همه، ما به خود می‌بالیم که معاصر او بودیم و پیش‌تر از تمام اعضای اصلی و بدلی خانواده‌ی ما، نزدیکترین خویش‌آوند ما بود، اما انگار حضور قاطع و خلاصه و معجزه‌وارش در هزاره‌ی دوم کره‌ی ما سخت نامنتظر بود. در بادیه‌یی که کسی را یارای انتظار او نبود، پاتاوه نهاده بود...

گفتم شگفت و متناقض. و استدلال می‌کنم **شاملو** "فاشیست" سابقا آنارشیستی بود که با هم‌دستی توده‌ها در صف سوسیالیست‌ها رخنه کرده بود و با نیهیلیست‌ها، کرگدن-وار نرد سرکشی و طغیان زده بود و در همه حال به دفاع از انسان بلندترین پرچم آزادی و برابری را بر ذروه‌ی شعر‌اش برافراشته بود...

و شگفت‌تر آن‌که مخالفان و معاندان‌اش نیز با احترام تمام پیش پای‌اش برمی‌خاستند و با این‌که به جرم تشنیع کلاسیسیسم و تخریب عرصه‌ی انحصاری "حافظ نامه" پژوهی و نقد تابوی **فردوسی** و سنت‌شکنی و تعرض به خرافه پرستی و هجو انواع حرفه‌های سیاه هنری و تشکیک در سابقه و حافظه‌ی تاریخی و جز این‌ها به دادگاه‌های خود خوانده می‌بردندش اما با تمام این اوصاف گاه و بی‌گاه و به فرصت طلبانه‌ترین شکل ممکن از شعر و اندیشه و فرهنگ کوچه‌اش آویزان می‌شدند تا مگر از نمد فرهنگ پژوهی شاملو برای فقر فرهنگی خود کلاهی بدوزند. نمونه را "استاد معظم" بهال‌الدین خرمشاهی و "استاد عظیم الشان" عطاالله مهاجرانی و ایضا...

و به‌راستی شما در طول و عرض تاریخ قوال و قطور و قواد این کهن بوم و بر آدمی زاده‌یی را سراغ دارید که هتاکان و معاندان و دشمنان خونی‌اش نیز در عین وهن او چنین حیرت‌انگیز زبان به ستایش‌اش گشوده باشند؟!

از شگفتی‌های **شاملو** بسیار بی‌جا سخن گفته‌اند و بسی به‌جا سخن توان گفت و ما به‌جا یا بی‌جا و بی‌نظم و انتظام، چند کلمه‌یی بر همه‌ی آن کلام سیاه می‌افزاییم و بی‌که قصد استفهام یا پرسشی در کار باشد از ادبیات او وام می‌گیریم تا گفته باشیم:

به‌راستی کیست این ستایشگر توامان زبان رزم‌آمیز و بزم بیز **فردوسی** که بیش‌ترین ناسزا را از میهن پرستان خدایگان زده‌ی "**آریامهری**" و حافظان کهنه‌ی فکر کهن و دلان پوسیده‌ی پوسته‌ی پیازینه‌ی "تمدن بزرگ" حلبی‌آبادی و مفت‌آبادی و یافت-آبادی به جان خریده است و اشک تمساح پاسداران ثابت اسطوره و تاریخ دست

نخورده‌ی ملتی را جاری ساخته است که تا چشم کار می‌کند در قفای خود انباری از استبداد سیاسی را انبان کرده است؟

منکران‌آش او را سلطنت‌چی و سلطنت‌آبادی خوانده‌اند و دشمنان‌آش به کین‌خواهی **داریوش و انوشیروان و مج‌رضاشاه** به دشنه و دشنام‌آش بسته‌اند...

به‌راستی کیست این راوی **حافظ** که با زبان تورات و غزل‌های سلیمان و **بیهقی** و **میبدی** و **ابوالفتوح رازی** به کشف بیان شعر سپید دست در کمر دریای فرهنگ فارسی حلقه کرده است، و در عین حال خشم پاسبانان اندرزنامه‌های ادبی و بی‌ادبی را برانگیخته و صدای اعتراض ژاندارم‌های نسخ اقدم و اصلح متن‌شناس را در آورده و دربانان نسخه‌شناس و نسخه‌پیچ عطاری‌های قرون ماضیه را بیدارباش داده است؟

به‌راستی کیست این جانور ستیزنده که در ابتدای جوشش جوانی از هول حلیم سیاست پیشه‌گی اعتراضی چنان در دیگ خروشان فاشیسم **هیتلری** افتاده است که بعدها برای جبران آن "حماقت تاریخی" دست به هر کاری زده است؟ از ترجمه‌ی "مرگ کسب و کار من است" **روبرمرل** و برگردان ترانه‌های ضد فاشیستی **یانیس ریتسوس** و ترویج موسیقی **تئودوراکیس** تا شاعرانه‌ترین ترجمان شعرهای **لورکای** ضد فاشیسم **فرانکو**...

به‌راستی کیست این مبارز پای‌آبله که از سقوط در دام چاله‌ی یک دیکتاتور بزرگ (**هیتلر**) درس عبرت نیاموخته و اندک زمانی بعد، از راست فاشیستی به چاه چپ دیکتاتور بزرگتری (**استالین**) سقوط کرده است؟ تا به پشتوانه‌ی آموزه‌های گران-مایه‌ی گرفتاری در دو زندان دیکتاتوری ندا سر دهد که:

«سورخوران قدیمی سرنگون می‌شوند و سورخوران تازه‌یی جای آنان را می‌گیرند و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگری می‌شود، که قالب‌آش یکی است، شکل‌آش یکی است عمل-کرد‌آش یکی است. چماق و تپانچه‌آش و زندان‌آش همان است. فقط بهانه‌های‌آش فرق می‌کند... تو آلمان **هیتلری** می‌کشند که طرفدار یهودی‌هاست، حالا تو اسراییل می‌کشند که طرفدار فلسطینی‌هاست. عرب‌ها می‌کشند که جاسوس صهیونیست‌هاست، صهیونیست‌ها می‌کشند که فاشیست است، فاشیست‌ها می‌کشند که کمونیست است، کمونیست‌ها می‌کشند که آنارشویست است. روس‌ها می‌کشند که پدرسوخته از چین طرف-داری می‌کند، چینی‌ها می‌کشند که حرام‌زاده سنگ روسیه را به سینه می‌زند...».

به‌راستی کیست این سوسیالیست منفرد تکرو که اگرچه به مفهوم خاص مارکسیست نبود اما هم‌واره از عدالت اجتماعی مطروحه در آموزه‌های چپ و نظریه‌ی دیالکتیک تاریخی **مارکس** دفاع می‌کرد؟ و در متن ستایش از لنین حوادث سیاه تاریخ تلخ دهه ی سی به بعد شوروی را به حساب انقلاب اکتبر نمی‌نوشت. کیست این سوسیالیست آزاده که چنان تسمه از گرده‌ی گاو گند چاله دهانان کشیده است که نئولیبرال-های وطنی در "انجمن اخوت" خود به تاوان تازش او به همه‌ی **نیکسون** دماغ‌ها و

کی‌سینجرها و احسان‌های یارشاطر و نراقی و ابراهام خان‌های یزدی و بهنودهای بی‌بی‌سی‌چی و سایر یالان‌چی‌های دیگر، جشن‌نامه‌ی "شهروند"ی‌اش را به رسم "تایم" چاپیده‌اند؟

شگفتا **شاملو!** که به هواداری از فاشیسم به زندان غلتید و مانند **لورکا** و **دسنوس** و **پولیتسر** به دست عمال فاشیسم تیرباران گردید و چون برخاست و به گمان رهایی به دروازه‌ی رویزیونیسم خزید از حیرت توهم "صبح نا به جای" بیرون جهید و با "چراغی به دست و چراغی در برابر" به بامداد روشن آزادی رسید و نام‌اش را همچون سپیده‌دمی بر پیشانی آسمان کشور‌اش دمید!

به‌راستی کیست این چاووشی مست که با سمند دولت شعر‌اش "هم‌رهان" به سر تازیانه" را به عرصه‌ی بیداری کشیده است و به یمن حضور پرشور و زیبا و غول-آسای‌اش، بستر آمیزش فرزانه‌گی هشیاری را با جنون بی‌هوشی و جن زده‌گی درآمیخته و در این خانه پهن کرده است؟

به‌راستی کیست این **نظامی بلخی حافظ‌نیمایی** که با وجود بعضی شباهتها به **ریکله** و **دسنوس** و **حکمت** و **آراگون** و **لورکا** و **پره‌ور** و **خیمه‌نز**، فقط به شعر خودش می‌مانست و ققنوس‌وار از هیزمی که خود بر جان درخشان زبان خویشتن خویش درافکنده برخاسته - و به قول **خویی** شاعر - در "ذات خود به کار خدا می‌مانست/ یعنی که هر چرا که می‌بایست می‌دانست/ و هر چرا می‌دانست/ می‌زیست"؟

به‌راستی کیست این **بتهوون موتزارت و یوالدی وردی شوپن** موسیقی شناس قربانی موسیقی که شعر‌اش از عقده‌ی فرو خورده‌ی حرمان موسیقی پرستی کودکی‌اش سرباز کرد و اگرچه رباعیات **خیام** را با صدای آوازخوان سنتی کشور‌اش پرآوازه کرد و بر تارک شعری به ستایش از "صدای سحرانگیز" **ادیب الممالک خوانداری** برخاست اما شیدایی و شناخت نسبی اش از کهکشان سیمفونی درخشان **موسیقی غرب** و جان بلند پرواز شاه‌بازسان‌اش چنان به حصار بسته‌ی موسیقی سنتی تازیانه زد که فریاد درد آن از تن به ظاهر لطیف و لطف پرور و لطافت اثر کم **لطفی**‌های نوازنده‌گان تار و کمانچه‌ی وطنی بیرون زد و به پلمیکی بی‌فرجام انجامید.

به‌راستی کیست این کافر آشنا با خدا و هم‌پیمان با شیطان که با وجود انکار موجودی هرگونه جنبنده‌یی در آن سوی در بی‌کوبه همچون مومنان و عارفان به زبان متن مقدس از حمل بار امانت در آستانه‌ی نیستی و هیچ کاره‌گی مُلک وجود سخن رانده است؟

به‌راستی کیست این رهگذر نامنتظری که زنده‌گی‌اش به کوچ عشایر می‌مانست؟ به موج همه‌ی دریا‌های متلاطم. به نماز مستان و بت‌پرستان. به درخت و خنجر و خاطره. به سکوتی که در انفجار هیروشیما و جنگ کُره درهم می‌شکست. سیال و بی‌زوال. می‌رفت و می‌آمد. می‌درخشید و می‌جهید و عربده می‌کشید و در شعر‌اش خلاصه می‌شد...

به راستی کیست این شاعر، مترجم، روزنامه‌نگار و فرهنگ‌پژوه که هر چند به "مدرسه نرفت و خط ننوشت" اما به غمزه‌ی شعرش "مساله‌آموز صد مدرس" و هزاران استاد شد و اگرچه چندان به زبان‌های خارجه مسلط نبود ولی ترجمه‌های‌اش رشک مترجمان حرفه‌یی کشور را برانگیخت و لب‌لوحه‌ی حسادت امثال **ابراهیم گلستان** را در آویخت و با اینکه دغدغه‌های اصلی‌اش شعر و زنده‌گی بود، اما کتاب عظیم "فرهنگ کوچه"‌اش یکسره و به تنهایی جای خالی فرهنگستانی بی‌بدیل را پُر کرد و کاروند روزنامه‌نگاری‌اش در تمام میدان‌های این زمین پر مین بر مدعیان این حرفه‌ی لبریز از جیم و سین چنان شاخ و شانه کشید که نه فقط گونه‌ی تازه‌یی از ژورنالیسم مدرن را فراروی ما نهاد بلکه با چرخش قلمی مجله‌ی خاموشی را از محاق فراموشی بیرون کشید و به نیش قلمی حیات جریده‌ی شلوغی را به تاق حیاط خلوت تاریکی و توقیف فرو کوبید؟

به راستی کیست این پیرمرد افسانه‌یی که همچون کودکی برای بچه‌ها آوای قصه و ترانه سرداده و با نغمه‌ی داوودی صدای سحرآسای‌اش رعشه بر پیکر موسیقی زبان درافکنده است؟

کیست این جوان‌مرد که به‌سان منجیان با کوله‌باری از درد و خسته‌گی به یاری آواره‌گان کُردِ مغلوب‌گاز خردل و مجروحان زلزله برخاسته و تحسین شیر کو بی‌کس را بر انگیخته است؟

کیست این عربِ عجمِ بلوچ لِرِ ترکِ فارس که عرب‌ها **آدونیس** خود را به نام او می‌خوانند و با **نزارقبنانی** به بیروت باروت زده و شیلی شب گرفته می‌فرستند تا به سوگواری **آلنده** همراه نغمه‌یی از **نرودا** سازش را با ردیف نیشابور و رباعی **خیام** و غزل **عطار** کوک کند و چون خنیاگران میهن تلخ خواب اقایاها را بمیرد و نفس سنگین اطلسی‌ها را به سوی اشغال‌گران و دشمنان صلح شلیک کند؟

شگفتا **شاملو!** که زنده‌گی‌اش به پرواز پرستوی تنهایی می‌مانست که بی‌قرار گرفتار شادی غم غربت انسان بود!

شگفتا **شاملو!** که حضورش، ضیافتِ فرهنگ ستیز روشن‌فکری بود.

و دریغا **شاملو!** که غیاب‌اش حضور قاطع دل‌تنگی است.

شگفتا **شاملو!** که حضور حضرت‌اش، احتضار ابتذال و زوال وهن انسان بود.

و دریغا **شاملو!** که غیاب‌اش غیبت چراغ و دریچه و "ازدحام کوچه‌ی خوش‌بخت" است.

و شادا **شاملو!** که بود و هست...

و بادا **شاملو!** که بود و شد...

«نه زان گونه که غنچه‌یی

گلی

یا ریشه‌یی

که جوانه‌یی

یا یکی دانه

که جنگلی -

راست بدان گونه

که عامی مردی

شهیدی

تا آسمان بر او نماز بَرَد» (احمد شاملو، ۱۳۸۲، ص ۷۲۸).

نه مگر احمد شاملو بود!

احمد شاملو به راستی آدمی زاده‌یی یکسره از جنس شگفتی‌های روزگار پر ادبار و تار و بیمار ما بود. نه این‌که از ما به‌تران بود. نه! اما به تمامی از قواره‌یی دیگر بود. از آن یکه آدم‌هایی که بی‌کم‌ترین اغراق فقط مثل خودش بود. مانند همه‌ی ما زیگزاک کم نداشت ولی هیچ‌گاه در سکون و سکوت نبود. یعنی که همیشه در حرکت بود. گیرم به سمت چپ جاده می‌کشید و چون هم‌واره یک طرفه می‌رفت پس همیشه در حال برخورد و زد و خورد بود و چون هم‌واره ساز مخالف می‌زد پس همیشه مشغول شلوغ کردن بود. انگار ناف‌آش را با اغتشاش بریده بودند. هر کجا که می‌رفت و در هر جمعی که می‌نشست مثل آب خوردن همه چیز را به هم می‌زد. عشق می‌کرد از این‌که - به تعبیر **نیما** - آب در "خوابگه مورچه‌گان" ریخته است. "خلاف جریان" ترجمان واقعی نام اوست! پس همیشه‌ی خدا حرف دیگری می‌گفت. حتا در روایت "چوپان دروغگو!" که به زعم او قربانی دسیسه‌ی سردسته‌ی گرگان نابه کار شده بود. و در این میانه تنها نیتی که در کار نبود - برخلاف پندار نادرست زنده یاد **اخوان** - "خودنمایی" بود.

احمد شاملو بود دیگر!

جمع اضداد بود. مجموعه‌یی از تناقض‌ها. ویتیرینی از نقیض‌ها که وقتی در کنار هم می‌نشستند زیباترین سمفونی هستی را ندا سر می‌دادند.

احمد شاملو بود دیگر!

آنترناسیونالیست بود و اندیشه‌ی جهان وطنی‌اش با ایران دوستی‌اش تعریف می‌شد. از یکسو همپای **مایاکوفسکی** و هم‌دوش **شن‌چوی** کره‌یی جنگ می‌کرد و با **نلسون ماندلا** مقاومت در برابر آپارتاید نژادی را می‌آزمود. از سویی دیگر ایران وطن‌اش را دوست‌تر می‌داشت. از هر زمین یا سرزمین دیگری. «این جایی بود. چراغ‌اش در این خانه می‌سوخت. آب‌اش در این کوزه ایاز می‌خورد و نان‌اش در این سفره بود...» و از این‌که نسل دوم مهاجران وطن‌اش در آمریکا و اروپا با زبان مادری‌شان بیگانه شده‌اند و لکنت بیان "فارگلیسی" - فارسی + انگلیسی - گرفته‌اند، نگران بود. نگران بحران هویت. نگران از دست رفتن فرزندان ایران.

احمد شاملو بود دیگر!

از یک طرف می‌گفت علاقه‌ی به مباحث روز دنیای سیاست ندارد و نسبت به کوبیدن درهای مدارسیاست و سیاستمداران بی‌توجه است و از طرف دیگر هر جا که دست می‌داد پیرامون ابعاد مختلف سیاست روز ایران و جهان اظهار نظر می‌کرد. آن هم از نوع شلاقی. برای **مهدی بازرگان** اختاریه می‌فرستاد که چرا به لغو "برنامه‌ی طلوع خورشید" یاری رسانده است و **ابراهیم یزدی** را می‌نکوهید زیرا که میان او و آمریکاییان سر و سری دیده بود و در قفای لهجه‌ی آمریکایی **یزدی** کاسه‌ی زیر نیم کاسه. روایت او از نخستین ملاقات با **یزدی** در کنار **بابک زهرایی** در خانه‌ی **آرتور میلر** یادتان هست که! برای روشن فکران "جهان سوم" بخش نامه صادر می‌کرد که مبادا همچون **مارکز** به دیدار آدمی در مقام " **گار باچف**" بروند و فریب اصلاحات گلاسنوستی و پروسترویکایی را بخورند. چنان‌که روشن‌فکران ایرانی را همیشه از همراهی با سیاستمداران اعم از چپ و راست منع می‌کرد. با این همه جان به جان‌اش می‌کردی سیاسی بود.

احمد شاملو بود دیگر!

گرچه منتقد سرسخت سنت، میراث سنتی فرهنگ و تاریخ، سنت‌های هنری و هنر سنتی میهن‌اش بود، اما در عین حال چنان با شیفته‌گی از نقاشی و معماری دوران قجری سخن می‌گفت و **کمال‌الملک** را به خاطر سفر آموزشی نقاشی به فرنگ و گرتنه‌برداری از چند تابلوی نقاشی نکوهش می‌کرد که باورش هم دشوار بود. خوره‌ی موسیقی سمفونیک غرب و به ویژه **بته‌وون** و **باخ** بود. گوش و هوش موسیقایی عجیبی داشت که در شعر بی‌وزن اما سرشار از موسیقی درونی‌اش تجلی کرده بود. دشمن موسیقی مونوفونیک و بی‌زار از ابزاری همچون تار و سنتور بود. کم‌تر کسی را می‌شناسم که همچونو به عداوت علیه موسیقی سنتی و ردیفی ایرانی قیام کرده باشد! سنتی ترین شاعر مدرن ایران سخت دشمن سنت بود و انگار که با موسیقی سنتی خصومتی در حد پدر کشته‌گی داشت. چنان‌که در عین هم‌زبانی با خوانساری و همراهی با شجریان و شهبازیان زمان دیگری موسیقی سنتی را "عرعر خری" دانسته بود که در "جاده‌های تاریخ پیچیده" و به ما رسیده است. مشکل سخت‌افزاری سازهای ایرانی - که کوکشان با حرارت بدن نوازنده به هم می‌خورد - برای‌اش تبدیل به معضلی شده بود و هی به تار و سه تار سیخونک می‌زد که پلی فونیک نیستند. پنداری دادستان ارکستر سمفونیک سالزبورگ بود. به آدم‌های کم سواد و بی‌سواد گیر می‌داد که مبادا بردارند یکی از شعرهای‌اش را در یکی از دستگاه‌های شور یا ماهور بخوانند و تا آنجا پیش می‌رفت که نوازنده‌گان سنتی را به جرم نفهمیدن **موتزارت** تهدید می‌کرد که بالای شعرهای‌اش خواهد نوشت چه و چه! انگار از جنجال و قشقرق خوش‌اش می‌آمد.

احمد شاملو بود دیگر!

آدم‌های اطرف‌اش را خوب می‌شناخت اما در قضاوت کاروند و رفتار آنان نه فقط عجل بل‌که سخت حق به جانب بود. حال **اسماعیل خویی** را می‌گرفت که به اصطلاح "ورژن" درجه‌ی دو **مهدی اخوان ثالث** در قالب و سبک **نیمایی** - خراسانی است و شعری را که شک ندارم به مناسبت مرگ **جلال آل احمد** و برای خاطره و به خاطر او سروده بود به دلایل ایده‌ئولوژیک پس می‌گرفت و زیر‌اش می‌زد!!

با این‌که به موقعیت روزنامه‌نگاری در حد **مسعود بهنود** در رژیم شاه آشنا بود و خوب می‌دانست که هم او ماجرای کمپ دیوید را گزارش کرده است و با این‌که از ارتباط تنگاتنگ **علی‌رضا میبدی** با امثال **احسان نراقی** و ایضاً دستگاه پهلوی نیک آگاه بود اما ساعت‌ها به گپ و گفتی صمیمی با اینان می‌نشست و زمان دیگری که ویرش می‌گرفت یکی را... "**بهبود پهلوی**" می‌خواند و دیگری را دزد تنها بیوگرافی دست‌نویس‌اش معرفی می‌کرد و کسی هم در این میان پیدا نمی‌شد که بگوید آخر **احمد جان!** چه کسی ترا مجبور کرد که ساعت‌ها با "تهران مصور" و "مفید" گپ بزنی و تک نسخه‌ی زیست‌نامه‌ات را بی‌پروا به دست فلانی بدهی؟

احمد شاملو بود دیگر!

با لجاجت عجیبی سعی می‌کرد خود را لامذهب نشان دهد و در این راه چندان پیش می‌رفت که می‌کوشید **حافظ** را نیز کنار دست خود بنشانند^۱ و با سماجت هرچه بیشتر از شاعری که بارها به کتاب مقدس سوگند خورده است روشن فکری دین‌ستیز، منکر رستاخیز و آدمی معادل ماتریالیست‌های قرن گذشته‌ی فلسفه‌ی آلمانی بتراشد. این-که چه‌گونه با آن همه هوش ذاتی الاهیات قاطع^۲ ساطع در غزل **حافظ** را نمی‌دید، بر من دانسته نیست. اما همین آدم تا توانسته است کاتولیک تراز پاپ پای **مسیح** را به شعر‌اش باز کرده است و هرگاه که شاعر یا منتقدی به این "آقای ناصری" او خرده‌یی گرفته است، به سرعت و پرخاش‌گرانه درآمده است، که منظور‌اش از اسطوره‌ی **مسیح** هر عیسای دیگری است که قربانی خشونت شده است. زبان‌اش سخت از تورات و تفاسیر قران (قصص **ابوبکر عتیق نیشابوری**؛ کشف الاسرار **میبدی**، روح الجنان **رازی** و...) تاثیر پذیرفته بود اما در همین زبان باستانی و اساطیری - که گاه و بی‌گاه جای **هابیل** و **قابیل** عوض شده و هویت **رکسانا** عوضی گرفته شده بود - واژه-

۱. خیلی از منتقدان و شاعران از جمله **محمد حقوقی** و **ضیاء موحد**، به ابرام گفته‌اند **شاملو** بعد از **حافظ** مهم‌ترین واقعه در شعر فارسی است. **محمد قائد** حتا **شاملو** را تالی **حافظ** خوانده: «نزدیک‌ترین فرد در ادبیات ایران به **احمد شاملو**، **حافظ شیراز** است. این نباید خوف و صیحه و حیرت برانگیزد. حرفی است نه برای پایین آوردن ارزش رعب‌آور **حافظ** و نه برای بالا بردن مردی از روزگار ما، زنده در میان ما که یک سر و دو گوش دارد و **احمد شاملو** نامیده می‌شود و چون می‌بینیم‌اش و سخن‌اش را می‌شنویم و او را در حال ضعف هم دیده‌ایم نباید چیزکی باشد! آنچه از او ناشی می‌شود قابل تفسیر و تشریح نیست. نمی‌شود فهمید از کی این داغ بر وجود او خورده، چه شده که او چنین شده، این مایه کی، کجا و چه‌طور در وجودش به ودیعه نهاده شده، چه‌طور شده که او شاعر درآمده؟ **شاملو** همچون شعر خودش پدیده‌یی است برای نگریستن و مبهوت ماندن» (به نقل از **عباس معروفی**: موخره‌یی بر کتاب سوییسی **شاملو**)

ها و تمثیل‌های مدرن کم نبود.

نه مگر احمد شاملو بود!

هر چند بر حاکمیت ندانسته‌گی و غلبه‌ی حالتِ شهودی بر جان و جهان شعرآش با لجاجت توامان تاکید کرد می اما در میان کلمات فونتیک شعر او حروف بسیاری را می‌توان سراغ گرفت که در اوج اعتلای دانسته‌گی به متن شعر راه یافته است. نمونه را حرف "خ" در شعر "هجرائی": "جهان را بنگر سراسر/ که به رختِ رخوت خواب خراب خود/ از خویش بیگانه است"... (ص ۸۱۴) و البته از این دست هوشمندی‌های شاعرانه در شعر او کم زیاد نیست!

احمد شاملو بود دیگر!

در ماجرای یک تحلیل طبقاتی به عمق تاریخ اجتماعی ایران زد و ضمن مچ‌گیری از مورخان چنان گریبانی از **کمبوجیه و بردیا و داریوش** گرفت و چنان ضد حالی به **فریدون و فرّشاهنشهی و فاصله‌ی طبقاتی زد،** که آب از لب ولوچه‌ی ژانرهای مختلف چپ - از نواده‌گان **تروتسکی و دزرژینسکی** تا بروبچه‌های **بتلهایم و سوئیزی** - راه افتاد...

از یکسو به یاد مبارزی شهید (**احمد زیبرم**) **کاوه** را در جریان تمثیلی جان‌دار به اعماق شعر سیاسی خود راه می‌داد و حتا نام فرزندان‌آش را (**سیاوش، سیروس، سامان**) از اساطیر ایرانی منقول در شاه‌نامه بر می‌گزید و از سوی دیگر به شیوه‌یی سخت هولناک **کاوه** را لومپن می‌خواند و ضمن تمجید از انقلاب ضد طبقاتی **ضحاک، میرزا ابوالقاسم‌خان فردوسی** را در جای‌گاه اتهام جعل اسطوره و متهم ردیف اول تاریخ می‌نشانند و خود را در هَجَلی می‌انداخت که دور تا دورآش را مدعیان ریز و درشت و متعصبان دست از جان شسته‌ی **فردوسی** اشغال کرده بودند و رضایت بده هم نبودند و نیستند نیز!

احمد شاملو بود دیگر!

پس از بازگشت از برکلی و زمانی که کم و بیش همه حتا اخوان و گلشیری علیه فهم و برداشت او از فردوسی و اسطوره ی ضحاک شوریدند، مقاله ی مفصلی نوشتم در دفاع از جانمایه ی بحث او که پایه اش را از علی‌حصولی گرفته بود که حسابی گل از گل اش شکفت و در گفت و گویی مبسوط با آدینه - که جواد مجابی آن را در شناخت نامه باز نشر کرده، ص: ۷۰۹ به نقل از آدینه ش: ۷۲ مرداد ۱۳۷۱- به تعریف و تمجید از آن پرداخت و درست دو سه ماه بعد که دو سه اثر کلاسیک درباره ی روایت اساطیری و تاریخی از "انقلاب ضحاک" برای اش بردم جوش آورد که:

"قربونت! این مزخرفات را بنداز جلوی سگ. حالم از اسطوره و تاریخ به هم می خوره دیگه!"

حق داشت که کلافه باشد در میان آن فضای مسمومی که "استاد" تمام وقت و رسمی دانشگاه تهران فراخوان داده بود که در پاسخ به نقد فردوسی لازم است با گوجه و تخم مرغ گندیده به شاعر حمله شود. آن هم کجا؟ در فرودگاه!

همیشه‌ی خدا هنر را مولفه‌ی فراتر از فهم توده می‌دانست و هنر توده فهم را تا حد "بشکن شغشغانه" و "رنگ باباکرم" و "سینمای گنج قارون" پایین می‌کشید و همیشه نیز خود را "هم‌دست" همین توده‌ها معرفی می‌کرد. زبان محاوره‌اش به شدت منطبق بر زبان مردم کوچه و بازار تهران بود. با کمی چاشنی ادبیات لت و پارتات‌ها و البته سرشار از امثال و حکم عجیب و غریب مردم اعماق که مثل مسلسل شلیک می‌کرد. و با استفاده از همین گنجینه‌ی غنی، حاضر جوابترین آدمی بود که در هر شرایطی - حتا هنگام جان‌کندن - دست و زبان‌اش از متلک یا تمثیل خالی نبود. بخش عمده‌ی از زنده‌گی‌اش را روی میز جمع‌آوری و تدوین گستره‌ی پت و پهنی به گسترده‌گی بی‌در و پیکر فرهنگ عامه نهاده بود و با اینکه می‌دانست نیمی از دست‌آورد مدون چنین تلاشی هرگز به رویت هلال دیده‌ی او دست نخواهد داد، باز هم دست بردار نبود. و عجیب‌تر آن‌که به موازات چنان کوشش فرساینده و مهلکی و به منظور یافتن ظرف مناسبی برای ریختن مظلوف نامحدودی؛ سراغ بازبرگردان رمان "دن آرام" **شولوخوف** رفته بود. نمی‌دانم. شاید می‌خواست روی توده‌ی‌ها را کم کند و به دنبال تسویه حسابی قدیمی لگدی هم نثار **به‌آذین** کند. به تلافی اخراج از سردبیری کتاب هفته و حاضر خوری **به‌آذین**^۲ بر سر سفره‌ی که برکت نشر و رونق تیراژ‌اش را مدیون شم و هوش بی‌مانند روزنامه‌نگاری خود می‌دانست. در راه این داوری پر بی‌راه هم نمی‌رفت. ذوق و سلیقه و شوق و استعداد و خلاقیت روزنامه‌نگاری‌اش از صفحه‌بندی گرفته تا چینش طیف مطالب و نگارش مباحث مختلف - به جز مقالات ورزشی و شطرنج - در تاریخ ژورنالیسم حرفه‌ی ایران تا آینده‌ی غیر قابل پیش‌بینی کماکان یکه تاز و بی‌مانند خواهد ماند.

احمد شاملو بود دیگر!

برای تهاجم به نظام سرمایه‌داری و دست انداختن رژیم‌های دیکتاتوری به هر چه دم دست‌اش می‌رسید آویزان می‌شد. صرف‌نظر از شعرهای توصیفی یا تجویزی‌اش که از موضع تئوریسین‌های هم‌واره حق به جانب چپ‌گرای انقلابی سروده است، این امر کم

^۲ از دیگر ویژه‌گی‌های سیاست‌ورزی شاملو - که به خلق و خوی او تبدیل شده بود - یکی هم از این بود که هر جا فرصتی دست می‌داد بی‌معطلی لگدی جانانه نثار حزب توده و اعضای مختلف آن می‌کرد. او حتا ده پانزده سال پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ هم ولکن توده‌ی‌ها نبود. به همین سبب در حاشیه‌ی بر شعر "با چشم‌ها" - شعری که فقط در وهن حزب توده شکل بسته بود - باز از مچ‌گیری دست بر نمی‌دارد و می‌نویسد: «شعری است در مقابله با کسانی از حزب ترانز نوین طبقه‌ی کارگر که پس از اعلام "انقلاب سفید شاه" به تایید آن برخاستند. یکی از مترجمان نام‌دار آن دار و دسته در دفتر کتاب هفته به من گفت: مواد اعلام شده بسیار مترقیست مگر ما که بیست سال تمام مبارزه کردیم چه می‌خواستیم؟»

(ص ۱۰۷۴-۱۰۷۳)

از این تابلوتر نمی‌شود یقه‌ی **محمود اعتمادزاده (به‌آذین)** را درید و همه‌ی دق دل‌های "کتاب هفته" را سر او خالی کرد. برای همین است که می‌گویم اگر **شاملو** به چیزی پيله می‌کرد دیگر ولکن معامله نبود!!

یا بیش خجسته‌ی متأثر از رآلیسم سوسیالیستی زمانی جای خود را به فاجعه می‌داد که شاعر آزادی‌خواه ما در مقام وکیل مدافع ملل فقیر استثمارزده و تحت سلطه‌ی امپریالیسم پشت کرسی خطابه‌ی اینترلیت دوم می‌ایستاد و برای دولت‌های غارت‌گر آمریکا و انگلیس خط و نشان می‌کشید. چندان‌که ای‌بسا بلشویک‌ها را نیز به اشارتی فرا پشت می‌نهاد. با این‌که می‌دانستم گوش شنوایی ندارد و در هر صورت راه خود را می‌رود اما یکی دوبار با کمی احتیاط به او گفته بودم که دست از ارابه‌ی متن "من درد مشترک‌آم" بردارد و یحتمل یکی دو نفر دیگر او را از ایراد چنان سخن‌رانی بی‌ربطی برحذر داشته بودند. شرم حضور به من اجازه نمی‌داد به او بگویم "بیا و به خاطر خدا از طرح مباحث غارت معادن مس مردم بولیوی بگذر و اگر هم نمی‌خواهی از اندازه‌ی یک سخن‌رانی چپمدار سراسر سیاسی کوتاه بیایی حداکثر نطقی مانند خطابه‌ی نوبل **آلبر کامو** تهیه کن" می‌دانستم - و دو سه نفر دیگر نیز که احتمالاً با آنان نیز در همین باره مشورت بی‌هوده‌یی کرده بود - می‌دانستند که قدرت فکر و قوت نوشتن‌اش در زمینه‌ی مورد نظر بی‌اغراق از **کامو** شسته رفته‌تر و فربه‌تر بود. مثل همیشه راه خودش را رفت. حتا زمانی که یک پای‌اش هم افتاده بود باز راه خودش را می‌رفت و البته بازهم مثل همیشه جلوتر از دیگران و صد البته تکرو. شک ندارم که در راه طولانی و پر حادثه‌ی رسیدن به جلسات اینترلیت دوم (شهریور ۱۳۶۷ شهر ارلانگن آلمان غربی) یکبار هم در چهره‌ی حق به جانب‌اش در خصوص طرح آن مقولات مندرس رخنه‌ی تردید ایجاد نشده بود. و به همین سبب نیز وقتی که یکی از مارکسیست‌های وطنی در نقد آن سخن‌رانی مقاله‌ی جاندار "جهان سوم، نظریه‌ی وابستگی و **احمد شاملو**" را نوشت و حسابی پنبه‌اش را زد با خود فکر کردم "چه جانانه حق‌اش را کف دست‌اش گذاشتند". گیرم که می‌دانستم نقدی صدها بار پدر و مادر دارتر از مقاله‌ی پیش‌گفته نیز کم‌ترین تاثیری در اصلاح بی‌گذار به آب زدن‌های او نخواهد داشت. نشان به این نشانه که در تایید مکرر مواضع سخن‌رانی برکلی تلویحاً و رندانه از "درستی" حرف‌های اینترلیت نیز سخن گفته بود:

«قربونتون برم! این درست است که بنده بروم در اینترلیت درباره‌ی ترم جهان سوم حرف بزنم ولی این مشکل بزرگ خودمان را که در چارچوب موضوعات جلسات برکلی انتخاب شده بود، رها کنم. به عقیده‌ی من این مشکل بزرگ یعنی بنا شدن یک ناسیونالیسمی براساس مثنی اسطوره‌های مشکوک و تاریخ جعلی قابل گذشت نیست. چرا آنجا حق داشتم. اینجا حق ندارم.»

نمی‌دانم چه کسی به او گفته بود "آنجا [اینترلیت دوم] حق داشته" اما می‌دانم دادن و ندادن چنین "حقی" به او کم‌ترین اعتباری برای‌اش نداشت. به همین دلیل نیز وقتی که پس از جنجال برکلی به دفاع از مواضع‌اش پیرامون اسطوره‌ی **ضحاک** و

ماجرای **بردیا** مقاله‌یی مبسوط نوشتم که حسابی خوش‌آش آمده بود، از طرح این نکته که در اینترلیت حق طرح مباحث دوران **فونر باخ** را نداشته است، پشیمان شدم. می‌دانستم که یا متلکی بارم خواهم کرد و یا مانند عبارت "تو هم اسطوره و تاریخ" که معمولاً در جواب پرسش‌گران - و نه منتقدان - سخن‌رانی برکلی می‌پراند، در نهایت حواله‌یی ناجور صادر خواهد فرمود.

احمد شاملو بود دیگر!

و هرچند اسم یا صفت "استاد" را بر نمی‌تابید در هر صورت "استاد ما" بود. **احمد شاملو** بود. صبح بود. و سرانجام بامداد شد. بود و شد. "نه زان‌گونه که گلی یا جوانه‌یی راست بدان‌گونه که عامی مردی شهیدی، تا آسمان بر او نماز برد!"

احمد شاملو بود، "خسته از جنگ" بود. جنگی که با خویشتن خویش‌ساز کرده بود و پیش از آن‌که باره برانگیزد سایه‌ی عظیم کرکسی گشوده بال را دیده بود که بر سراسر میدان نبرد گذشته بود، و بر آن بود که تقدیر از انسان او "گدازی خون-آلود در خاک کرده" است. نتیجه‌ی نبرد ناگزیر، گریز به شکست بود. و مرگ بود.

احمد شاملو بود. صبح بود و بامداد شد. "شهروندی با اندام و هوشی متوسط که نسب‌آش با یک حلقه به آواره‌گان کابل می‌پیوست... نام کوچک‌آش عربی بود. نام قبیله‌یی‌آش ترکی. کنیت‌آش فارسی. نام کوچک‌آش را دوست نمی‌داشت. تنها هنگامی که [معشوق] آوازش می‌داد، این نام زیباترین کلام جهان بود، و آن صدا غم‌ناکترین آواز استمداد".

(پیشین، صص، ۸۷۳-۸۷۲)

□

نه مگر **احمد شاملو** بود!

صبح بود و بامداد شد آخر! خود در معرفی خود می‌گفت:

«آقا من یک شاعرم بی‌ذره‌یی ادعا. یک چیزهایی می‌دانم که نوبر هیچ بهاری نیست و در عوض بسیار چیزهاست که نمی‌دانم. برای خودم خُلقیاتی دارم. درست مثل باقی مردم. مثل بسیاری دیگر زیربار زور و باید و نباید و این جور حرف‌ها نمی‌روم. دست احدالناسی را نمی‌بوسم. جلو تنابنده‌یی زانو نمی‌زنم و از تنها چیزی که وحشت دارم این است که روزی از خودم عُق‌آم بنشینند و بدین جهت از این‌که مبادا آزارم به کسی برسد دست و دل‌آم می‌لرزد. طبعاً این‌ها صفات شخصی خوبی است که البته در خیلی‌ها هست ولی کوچک‌ترین ربطی به درستی و نادرستی استنتاجات و عقاید شخصی ندارد. کسانی مرا به عنوان یک شاعر جدی متعهد پذیرفته‌اند. خب، ممنون! کسانی هم مرده‌ی مرا به زنده‌ام ترجیح می‌دهند، که قطعاً علتی دارد».

(سومین سال مرگ **احمد شاملو** در گفت‌وگوی هفته‌نامه‌ی گوناگون با **قراگوزلو**، ۴)

مرداد ۱۳۸۲، ش ۲۴)

نه مگر احمد شاملو بود!

صبح بود و بامداد بود و شرف کیهان بود! و طلوعه‌ی آفتاب شد آخر.

□ □

در پایان مقدمه‌ی مبسوط کتاب "همسایه‌گان درد" دلیل بررسی شعر و اندیشه‌ی اجتماعی سعدی و حافظ و فرخی و نیما و شاملو را بازنمود گوشه‌یی از تاریخ اجتماعی این "کهن بوم و بر" دانسته بودم. به این اعتبار که شعر سالم و ادبیات صادق فارسی هم‌واره گواه آگاه رنجی بوده که بر مردم ما رفته است. شاملو خود درباره‌ی شعرش گفته بود:

«آثار من خود اتوبیوگرافی کاملی‌ست. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشت‌هایی از زنده‌گی نیست، بلکه یکسره خود زنده‌گی‌ست.»

به گمان من شعر و اندیشه‌ی احمد شاملو نه فقط اتوبیوگرافی کاملی از هستی تلخ او بلکه شرح جامعی از وقایع اتفاقیه‌ی روزگار او نیز هست. در واقع شعر شاملو به جز فراگیری ارزش‌های زیبایی‌شناختی هنری؛ حاصل درگیری‌های مستقیم او با مسایل روزمره‌یی است که به شیوه‌یی شگفت چارچوب روزمرگی و قالب حوادث مشخص سیاسی اجتماعی را در نور دیده و شکل حسب حال انسان همیشه را به خود گرفته است.

آلبر کامو در مقاله‌یی تحت عنوان "هنرمند و زمان او" - و ضمن ایراد سخن به هنگام دریافت نوبل - گفته بود:

«ما شاید به عنوان هنرمند ضرورتی نداشته باشد که در امور جاری زمانه‌مان دخالت کنیم، اما به عنوان انسان چرا. از زمان نوشتن نخستین مقاله‌های‌ام تا واپسین کتاب‌ام من به طرفداری از آنان که تحقیر و لگدمال شده‌اند - هر که بوده‌اند - بسیار نوشته‌ام. شاید هم بیش از حد. علت این بوده است که من نمی‌توانم خودم را از مسایل روزمره جدا کنم» (آلبر کامو، ۱۳۷۲، ص ۶۸).

کامو در جای دیگری از همان سخنرانی - به‌سان ۱۹۵۷ - گفته بود:

«هنرمند دیگر چه بخواد چه نخواهد وارد گود شده است. وارد گود بودن به نظر من بهتر از کلمه‌ی "التزام" است. در واقع برای هنرمند التزامی ارادی مطرح نیست، بلکه باید گفت نوعی خدمت وظیفه‌ی اجباری در کار است. هر هنرمندی امروز وارد گود کشتی پارو زنی دوران خود شده است. باید این را بپذیرد. حتا اگر ببیند که کشتی بوی ماهی می‌دهد یا شماره‌ی مراقبان تازیانه به دست حقیقتاً زیاد است و علاوه بر این کشتی به سویی می‌رود که نباید برود. در میان دریاییم. هنرمند چون دیگران باید پارو بزند. بی‌آنکه بمیرد. - اگر بتواند -

یعنی باید به زنده‌گی کردن و خلق کردن ادامه دهد» (آلبر کامو، ۱۳۶۲، ص ۷۴).
در متن تاریخ قوال شعر و ادب فارسی احمد شاملو، مصداق قاطع، برجسته و بی-
تخفیف داوری کامو درباره‌ی وظیفه‌ی هنرمند است. کامو از یک عمر نوشتن به
جانبداری از تحقیر شده‌گان لگدمال گردیده سخن گفته بود و احمد شاملو در همان
نخستین تجربه‌های شاعرانه‌اش گفته است:

« من برای روسبیاں و برهنه‌گان

می‌نویسم

برای مسلولین و

خاکسترنشینان

برای آن‌ها که بر خاک سرد

امیدوارند

و برای آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند» (احمد شاملو، ۱۳۸۲، ص ۲۴۸).

این شعر را شاملو به سال ۱۳۳۱ هنگام بیست و هفت ساله‌گی و کم‌وبیش در ابتدای
فعالیت جدی شاعرانه‌ی خود (دفتر "هوای تازه") و پیش از آزمون دشوار تجربه‌ی
زندان شاه و سروکله زدن با کمونیسم بورژوایی حزب توده سروده است و از کلمه
به کلمه‌ی روح و روحیه‌ی حاکم بر جریان شعر - که در تمام شعرهای او نیز به
شیوه‌ی مشابه جاری است - پیداست که در میان غلغله‌ی کشتی مردم و جلوتر از
همه‌ی پاروزنان نشسته است. بی‌پروای تعداد و تعدد افراد تازیانه به دست.
شاملو در شعر و زنده‌گی خود نه فقط از مرزهای "التزام" و "تعهد" هنرمندانه
فراتر رفته بلکه چند گام آن سوتر از وظیفه‌ی که کامو آن را "وارد گود شدن"
خوانده، نهاده است:

«بگذار خون من بریزد و خلاء میان انسان‌ها را پر کند

بگذار خون ما بریزد

و آفتاب را به انسان‌های خواب آلوده

پیوند دهد...» (پیشین).

احمد شاملو در توصیف "تعهد اجتماعی" زنده یاد صمد بهرنگی آرزو کرده بود:

«ای کاش این هیولا هزار سر می‌داشت» (بی‌نا ۲۵۳۷، ص ۲۵).

و من بی‌اغراق معتقدم اگر بهرنگی چندان در میان ما نماند تا چنان رشد کند که
صاحب هزار سر شود، چه باک که شاملو خود به تنهایی تجسم عینی التزام و تجسد
هیولایی از تعهد بود. دایناسوری با هزار سر. از آن دست موجودات شگفتناکی که
نسلشان منقرض شده است.

قراگوزلو. پنج شنبه ۳۱ تیر ماه ۱۳۹۵. اهواز.